

زُهِیر

مردی که ته دلش عاشق امام حسین بود

تا حالا براتون پیش اومده که با یه دوست خیلی خیلی عزیزتون قهر کنین؟ یا حتی با مامان‌تون؟ مثلاً ممکنه عاشق دوستمون باشیم، اما یه روز که اون زده اسباب‌بازی ما رو خراب کرده، باهاش قهر میکنیم. یا مثلاً عاشق مامانمون هستیم، اما یه روز که زدیم لیوان رو وسط آشپزخونه شکوندیم و مامان سرمون داد زد، باهاش قهر کردیم و رفتیم تو اتاق. این جور وقتا، خودمون می‌دونیم که خیلی خیلی عاشق مامانمون یا دوستمون هستیم، اما چون قهریم، دلمون نمیخواد بریم پیشش و ببینیمش. اما شاید اگر مامان بیاد در اتاق رو باز کنه و بگه: بیا بریم پارک، دوباره ببریم بغلش و یادمون بیاد که چقدر عاشقشیم!

زهیر هم خیلی عاشق امام حسین بود، اما یه جورایی قهر کرده بود و رفته بود توی اتاق و در رو به روی خودش بسته بود. تا روزی که این در باز شد. قصه از کجا شروع شد؟ از مکه!

یادتون هست که امام حسین چی شد که سر از کربلا درآورد؟ داشت کجا می‌رفت؟ شهر کوفه. از کجا اومده بود؟ از مکه. مکه چی کار می‌کرد؟ رفته بود برای حج. بعد از اونجا راه افتاده بود بره سمت کوفه، که مردم براش نامه نوشته بودن و گفته بودن بیا کمک ما.

کاروان امام حسین از مکه راه افتاده بود. همراه اونا کاروان‌های دیگه‌ای هم بودن که یه کم جلوتر یا عقب‌تر حرکت می‌کردن و اونا هم از حج برمی‌گشتن. یه کاروان هم بود که دقیقاً همراه با کاروان امام حسین حرکت می‌کرد، اما مواظب بود که نزدیک کاروان امام حسین نشه. اون کاروان مال زُهِیر بود.

زُهِیر مرد بزرگی بود. خونه داشت، باغ داشت، پسر و دختر و عروس و داماد داشت، وضعیتش خوب بود. تازه جنگجوی خوبی هم بود و در کلی از جنگ‌ها فرمانده بود و پیروز شده بود. زُهِیر قبلنا طرفدار اون گروهی بود که مخالف امام علی بودن. به خاطر همین دور و بر امام حسین هم که پسر امام علی بود، نمی‌اومد. مثلاً کاروان امام حسین قبل از چشمه می‌ایستادن، زُهِیر می‌گفت بریم بعد از اون چشمه بایستیم. کاروان امام حسین سمت راست یه کوه می‌ایستاد، زُهِیر می‌گفت بریم سمت چپ اون کوه توقف کنیم. قضیه قهر توی اتاق رو یادتونه؟!

خلاصه... همین طوری زُهِیر دور از امام حسین حرکت می‌کرد، تا این که بالاخره هر دو تا کاروان به جایی رسیدن که مجبور شدن نزدیک هم توقف کنن. مثلاً شاید یه چشمه بود و دیگه تا مسافت زیادی آب نبود. یا شاید وسط بیابون فقط یک تیکه کوچیک سایه بود.

کاروان‌ها ایستادن و هر کدوم یه سری چادر زدن. زُهِیر همراه با زنش و بچه‌هاش نشسته بود توی چادرش و سر سفره بودن. همین موقع یکی اومد و گفت: آقای زُهِیر، ببخشید مزاحم‌تون میشم، مردی از طرف کاروان حسین‌بن علی اومده. مرد اومد و گفت: سلام آقای زُهِیر! امام حسین می‌خوان شما رو ببینن! میاین بریم پیششون؟ زُهِیر که داشت لقمه رو می‌ذاشت دهنش، یهو خشکش زد! لقمه همین جوری وسط هوا موند و دهنش هم باز موند. خدایا! یعنی حسین‌بن علی با من چی کار داره؟! چی شده؟ نکنه میخواد دعوا کنم که با گروه اونا نبودم؟ نکنه از دستم ناراحته؟...

زهیر همین طوری خشکش زده بود که یهو زنش گفت: وا! زُهِیر! چرا خشکت زده؟! مگه این مرد از طرف حسین نیومده؟ مگه حسین پسر فاطمه‌ی زهرا، نیست؟ مگه نوه‌ی پیامبر نیست؟ زُهِیر گفت: چرا خب! زنش گفت: خب پس چرا نشستی؟! برو خودت رو بهشون برسون.

زهیر لقمه‌شو زمین گذاشت و بیرون رفت و مستقیم رفت توی چادری که امام حسین توش بود.

فکر میکنین وقتی زهیر اومد بیرون، قیافه‌ش چه شکلی بود؟

زهیر وقتی وارد چادر خودش شد، تمام صورتش پر از لبخند و شادی بود. هیچ‌کس نمی‌دونست امام حسین بهش چی گفته، اما زهیر مثل کسی بود که بهش جایزه داده باشن! زنش که دید زهیر انقدر خوشحاله، بهش گفت: مبارکت باشه! چی مبارکش باشه؟! مگه زهیر چیزی گفته بود؟! آخه زن زهیر آدم خیلی خوب و باهوشی بود. همین که زهیر وارد شده بود، دیده بود که زهیر دوباره یادش اومده که چقدر عاشق امام حسینه. فهمیده بود که زهیر از این جا به بعد رو می‌خواود همراه امام حسین بره.

زن زهیر درست فهمیده بود. زهیر هر چی داشت و نداشت به زنش بخشید و گفت تو برگرد پیش خانواده‌ت. من می‌خوام با امام حسین برم، هر جایی که میره. بعد هم به بقیه‌ی یاران و همراهان و خانواده‌ش گفت من دارم می‌رم همراه حسین شهید بشم. هرکس دوست داره شهید بشه، بیاد بریم. هرکس هم می‌خواد، برگرده شهر خودش. زن زهیر گفت: میشه من هم ببری؟ زهیر گفت: آخه اونجا جای زن‌ها نیست. اذیت می‌شی. من خیلی دوستت دارم، دوست ندارم اذیت شی. زنش گفت: باشه. پس میشه ازت یه خواهشی بکنم؟

فکر میکنین زنش چی می‌خواست؟ پول؟ این که نامه بنویسه؟ بهش زنگ بزنه؟! زود برگرده؟ نه... من که گفتم زن زهیر چقدر عاشق پیامبر بود. زهیر گفت: باشه، بگو چی می‌خوای؟ گفت: اون دنیا، پیش پدر بزرگ امام حسین (یعنی پیامبر) منو یادت نره! من هم با خودت ببر پیش‌شون.

خلاصه... زهیر از کاروان خودش جدا شد و همراه امام حسین رفت.

وقتی کاروان امام حسین به کربلا رسید و سپاه دشمن راه‌شونو بستن، چند نفر از دشمن اومدن سمت چادرهای کاروان امام حسین. یکی‌شون می‌خواست یکی از چادرها رو آتش بزنه. زهیر و چند نفر دیگه سریع رفتن سمتش و با شمشیرهاشون فراراش دادن. اونا زهیر رو خوب می‌شناختن. یادتونه که گفتم، زهیر یه فرمانده جنگی خیلی معروف بود. یکی از آدمهای سپاه دشمن گفت: عه! زهیر! تو که اصلا طرفدار حسین نبودی! تو که باهات قهر بودی! حالا چرا داری براش می‌جنگی؟! زهیر گفت: می‌بینی که الان اینجام و با حسین هستم. تازه شما بودین که به حسین نامه نوشتین که بیا کمک‌مون کن! حالا شماها چرا باهات می‌جنگین؟ من اومدم تا جونمو بدم، اما ندارم که به نوه‌ی پیامبر آسیبی برسونین.

خلاصه... روز عاشورا شد و میدون جنگ. دو تا سپاه داشتن لشگرشون رو مرتب می‌کردن و برای هر طرف لشگر یک فرمانده می‌داشتن. یکی برای وسط، یکی برای راست و یکی برای چپ. امام حسین زهیر رو گذاشت فرمانده‌ی سمت راست سپاهش. قبل از این که جنگ شروع بشه، امام حسین رفت جلوتر و سعی کرد آدمهای سپاه دشمن رو نصیحت کنه. آخه امام حسین اصلا دلش نمی‌خواست بجنگه. دلش می‌خواست همه آدمهای خوبی باشن. برای همین تمام سعیش رو میکرد که حتی دشمن‌ها هم اگر یه ذره خوبی ته دلشون هست، یادشون بیاد. مثل زهیر که قهر بود، اما ته دلش عاشق امام حسین بود و با حرفهای امام حسین دوباره خوبیها رو یادش اومده بود.

امام حسین هر چی گفت، هیچ کس کاری نکرد. زهیر اجازه گرفت از امام و رفت جلو و اون هم شروع کرد به سخنرانی. چی گفت؟

گفت: ای مردم کوفه! مگه نمی‌بینین با کی دارین می‌جنگین؟ این پسر دختر پیامبره! کی از اون بهتر؟ می‌خواین به جای نوه‌ی پیامبر، یزید حاکم شما باشه؟! مگه این همه ظلم بهتون نکردن؟ مگه ندیدین چقدر آدمهای خوب رو کشتن؟ ما همه‌مون مسلمونیم. نباید با هم بجنگیم.

دشمن‌ها داد زدن: ما اومدیم که بجنگیم. یا حسین رو تحویل یزید بدیم، یا این که همه‌تونو بکشیم.

زهیر گفت: نکنه واقعا حسین رو بکشین؟! این کارو نکنین، بدبخت میشینا.

همین موقع شمر یه تیر انداخت و گفت: بسه دیگه! پرحرفی‌ت خسته‌مون کرد! ساکت شو!

زهیر گفت: اصلاً کی با تو حرف زد؟! من که مطمئنم تو دو تا آیه قرآن هم بلد نیستی! اون دنیا می‌بینمت که چطور بدبخت می‌شی.

شمر گفت: تا ساعتی دیگه همه‌تون می‌میرین.

زهیر خندید و گفت: منو از مرگ می‌ترسونی؟! من عاشق اینم که همراه امام حسین باشم و براش بمیرم.

اون وقت شنید که یکی صداش می‌زد. کی بود؟ امام حسین بود. صداش زد و گفت: زهیر! برگرد بیا. دیگه فایده‌ای نداره نصیحت کردن.

✱

ظهر شد و جنگ شد. موقع نماز بود. امام حسین همراه یارانش ایستاد که نماز جماعت بخونن. اما ممکن بود وسط نماز دشمن بهشون حمله کنه. پس چی کار کردن؟ دو نفر با شمشیر ایستادن جلوی نماز جماعت، که اگر کسی خواست به نمازخون‌ها حمله کنه، ازشون دفاع کنن. یکی از اون دو نفر کی بود؟ آفرین، زهیر. زهیر تیرها رو با شمشیر و سپرش دور می‌کرد که یه وقت به امام حسین و یارانش که داشتن نماز میخوندن، نخوره.

اون روز بالاخره زهیر به آرزوش رسید. در راه امام حسین شهید شد و اون دنیا بهترین جای بهشت رو نصیب خودش کرد. بهترین جای بهشت کجاست؟ اون جایی که پیامبر و امام حسین و شهدای کربلا هستن. جایی که همه‌ی آدم‌خوایان میادن چقدر عاشق امام حسین بوده‌ن! کی دلش میخواد توی بهشت با امام حسین باشه؟ بلند بگه یا حسین!